

(لزوم دین) و مراتب روح - دکتر داودی

حضرت عبدالبهاء در کتاب مستطاب مفاوضات توضیحاتی درباره "روح" فرموده‌اند، مختصری از آن را ذکر می‌کنیم:

مراتب وجود بر پنج قسمند: ۱- جمادی ۲- نباتی ۳- حیوانی ۴- انسانی ۵ روح القدس

هر کدام از این مراتب دارای روحی مختص به خود است که این روح مبدائی است که صفات و ویژگی‌های مشخصه یک طبقه خاص از موجودات را از خود ظاهر می‌سازد. مثلاً نبات و حیوان، و حیوان و انسان از همدیگر به خصوصیات متمایزند که این خصوصیات ناشی از مبدائی است که این مبدأ در هر کدام از آنها به روح خاص آن طبقه اطلاق می‌گردد.

توضیح بیشتر آنکه روح چیزی نیست جز همان مبدائی که باعث می‌شود یک طبقه از موجودات از طبقات دیگر متمایز شود و یا در مراتب مختلف قرار گیرد. مثلاً روح نباتی همان قوه نامیه است که باعث رشد و نمو گیاهان می‌شود، در رتبه حیوانی که رتبه‌ای بالاتر و کاملتر از طبقه نباتی است همین قوه نامیه وجود دارد اما حیوان به قوه حساسه که روح حیوانی است از نبات متمایز است (یعنی حیوان می‌تواند ببیند، بچشد، بشنود، ببوید، لمس کند) یا در انسان قوه نامیه و قوه حساسه منضم به قوه تعقل (یعنی فکر و اندیشه) می‌گردد که همان روح انسانی است مثلاً یک انسان می‌تواند فکر کند و کشف مجهولات نماید. در حیوانات غریزه هادی افعال، رفتار و حرکات است در واقع مثل اجزا یک ماشین است که در آن همه چیز بر طبق نظم از پیش طرح شده‌ای کار می‌کند و مقصودی را هم حاصل می‌کند بدون آنکه حیوان بتواند جز به آن صورت که باید، حرکت کند و با قدرت اقدامی غیر از آن را داشته باشد برای مثال: پرستوها بطور غریزی و بدون آنکه کسی به آنها یاد دهد لانه می‌سازند و همه لانه‌هایشان به یک شکل ساخته می‌شود یا در فصل معینی به نقاط گرمسیر کوچ می‌کنند. و قریحاست این روال تکرار می‌شود بدون آنکه پرستوها بخواهند یا بتوانند تغییری در آن ایجاد کنند. به همین جهت است که در این مرتبه (حیوانی) مطلب خیر و شر و تربیت طبیعتاً مطرح نیست چرا که خوبی و بدی در جایی مطرح می‌شود که فاعل در انجام اعمال دارای اختیار باشد اما در حیوانات چنانکه گفته شد انتخابی صورت نمی‌گیرد. اختیاری وجود ندارد. تا خوب بودن با بد بودن عمل مطرح شود. برای مثال هنگامی که روباهی مرغی را شکار می‌کند نمی‌توان درباره خوب بودن یا بد بودن او یا عملش قضاوت نمود و گفت که روباه بدی است چرا که روباه بر طبق غریزه و نه تفکر عمل کشتن مرغ را انجام می‌دهد و در حقیقت در بند غریزه‌اش اسیر است و مجبور، و چون اختیاری ندارد خوبی و بدی در

مورد او معنا ندارد اما هنگامیکه انسانی مثلاً کسی را میکشد می‌توان گفت که او انسان بدی است چرا که انسان دارای تفکر است و می‌تواند انتخاب بکند که این کار را انجام بدهد یا نه. همچنین تربیت در حیوان مورد ندارد مگر آنکه باز انسان وارد عمل شود و برای تغییر مقصد حیوان بر طبق منافع و مصالح خود انسان یک تغییری در آن وارد کند که همانرا بتوان تربیت حیوان نام نهاد مثلاً در سیرک‌ها حیوانات را برای نمایش آموزش می‌دهند، در اینجا باز حیوان اسیر دستورات مربی خود است و از خود تفکری ندارد و انتخابی انجام نمی‌دهد. لازم به ذکر است که به حکم طبیعت وسیله و هدف در حیوان مشترکند، یعنی هدفی انتخاب نمی‌شود تا وسیله‌ای متناسب با وصول به آن تنظیم گردد بلکه هدف معین است و وسیله، هدف را حاصل می‌کند. بنابراین وسیله هم معین است. برای مثال، حیوانی که گرسنه است هدفش تهیه غذا است پس بطور غریزی به شکار می‌رود و در طی عمل شکار حرکتی را انجام می‌دهد که درباره آنها تصمیمی ندارد بلکه به صرف گزینه عمل می‌کند و شکار مطلوب خود را حاصل می‌نماید پس هدف از طریق گزینه، معین، و وسیله هم باز به همان شکل معین است وقتی اینطور شد حیوان احتیاج ندارد که تعیین هدف کند یا از بین اهداف متنوعه یکی را برگزیند و اهداف دیگر را کنار بزند. به همین جهت است که در حیوان احتیاجی به یک عامل خارجی برای تشویق یا ممانعت وجود ندارد اما در انسان اینگونه نیست. به این معنا که انسان اهدافش مشخص و معین از هر لحاظ نیست انسان ملزم و مجبور به این نیست که حتماً مقصد خاصی را در پیش بگیرد و به سوی آن مقصد با وسایل از پیش مشخص شده حرکت کند. به عنوان مثال فردی را تصور کنید که دیپلم گرفته است حال این فرد می‌تواند به سربازی برود یا برای ادامه تحصیل در دانشگاه تلاش کند یا جذب بازار کار شود او برای انتخاب هیچکدام از این مقاصد اجباری ندارد بلکه بنا به شرایط و علائقش می‌تواند یا مختار است که یکی را برگزیند و سپس وسایلی را که فکر می‌کند او را به این هدف می‌رساند انتخاب کند.

وقتی مقاصد در انسان مختلف می‌شود، ترجیح هدفی بر هدفی لازم می‌آید. یعنی انتخاب برای انسان مفهوم پیدا می‌کند در همین جاست که وضعی برای انسان پیدا می‌شود که او را از حیوان متمایز می‌کند و یا به اصطلاح در انسان عقل جانشین گزینه می‌شود.

در امر مبارک درباره فضیلت عقل سخن بسیار رفته است حضرت عبدالبهاء الواح بسیاری در اثبات مزیت عقل و لزوم مطابقت دین با عقل دارند از آن جمله در پیام ملکوت (ص ۹۱) می‌فرمایند:

"علم و عقل نور است دین باید مطابق علم و عقل باشد." یا امتیاز انسان از حیوان به عقل و علم است پس اگر عقاید دینیۀ مَنافی عقل و علم باشد البته جهل است.

می دانیم که در قرون وسطی با داشتن دین انسان را از حکم عقل بی نیاز می دانستند و به همین سبب دین بر عقل حمله می کرد و آن را پس می زد حتی در آن دوران دادگاه های تفتیش عقاید تشکیل داده بودند و عقاید مردم را بررسی می کردند که آیا مطابق دین هست یا نه مثلاً گالیله را در یکی از این دادگاه ها محاکمه کردند به دلیل اینکه معتقد بود زمین بدور خورشید می چرخد و عقیده روحانیون مسیحی آن دوران این بود که چون پسر انسان (حضرت مسیح) در زمین ظاهر شده است تمام سیارات و کرات بدور زمین که مرکز جهان است می گردد. پس عقیده علمی گالیله را که بر عکس نظریه آنان بود محکوم کرده، خود او را به زندان انداختند (لازم بذکر است که دین هرگز چیزی مخالف عقل بیان نمی کند بلکه برداشت روحانیون از مطالب مذهبی چنین اشتباهی را بوجود آورد در قرون جدید و معاصر برعکس این معنی پیش آمده یعنی اکنون می گویند انسان با داشتن عقل از دین بی نیاز است و با اشاره به پیشرفت های انسان در قرن اخیر استدلال می کنند که این عقل انسان است که او را موفق به تحصیل صنایع و علوم نموده است و بدین وسیله می خواهند بگویند انسانی که عقل دارد نیاز به دین ندارد. حال بیائیم ببینیم که عمل عقل اصلاً چیست؟ عقل کاری که می کند، این است که برای کشف مجهولات راه حل کلی پیدا می کند یعنی معلومات را طوری مرتب می کند که با کشف مجهولات منجر می شود مثلاً هنگامی که شیشه اتاق می شکند این سؤال پیش می آید که چه کسی شیشه را شکسته است؟

برای حل این مجهول عقل دست به کار مرتب کردن معلومات می شود برای مثال متوجه می شود که توپ شیشه را شکسته است و از آنجا که در هنگام شکستن شیشه بچه ها در کوچه فوتبال بازی می کردند، پس یکی از این بچه ها در هنگام بازی با توپ شیشه را شکسته است. بنابراین کار اصلی عقل انسان تنظیم وسایل متناسب با وصول به هدف است. در واقع عقل هم یک نوع وسیله است منتهی وسیله و آلتی است که وسایل دیگر را تنظیم می کند به همین جهت است که یکی از فلاسفه اروپا گفته است "عقل ابزار ابزارهاست." برای نمونه: بشر از دیرباز آرزوی پرواز داشته است و همیشه به چگونگی پرواز پرندگان فکر می کرده است بر اثر بکارگیری قوه فکر سرانجام از امروز توانست نه تنها به کشف، معمای پرواز نائل آید بلکه موفق شد وسایلی بکار گیرد که سفر به کرات دیگر را برای او امکان پذیر سازد یعنی در حقیقت عقل ابزاری شد که ابزارهای دیگر را بکار گرفت.

قابل ذکر است که عقل راه وصول به هدف را هموار می کند اما نمی تواند تعیین اهداف نماید یعنی برای عقل مهم نیست که شما او را برای وصول به چه هدفی بکار می برید، یکی می خواهد دزدی کند و هدفش سرقت مال کسی است عقلش را بکار می اندازد و عقل در خدمت برای این سرقت بکار می افتد بی مضایقه خودش را به او عرضه می کند تا بکارش ببرد به همین جهت هم هست که دزد از عقلش استفاده می کند و اگر دزدی از عقلش استفاده نکند دزد موفق نیست در عین حال عقل در خدمت یک طبیب شریف و نجیب هم بکار می افتد برای اینکه بتواند درمندی را از درد خودش شفا دهد در همان حال عقل در خدمت سیاستمدار هم بکار می افتد و یا یک تاجر و یا یک کارگر و ... پس عقل وسیله رسیدن به هدف است. اما چه چیز آن هدف را که وسیله رسیدن به آن است را انتخاب می کند؟ دانستیم که آن هدف را عقل نمی تواند اختیار کرده باشد چرا؟ برای اینکه آن اهداف مشخص و مقرر نیست به همین جهت است که اختیار انسان در این میان وارد کار می شود. به حکم طبیعت انسانی بد و نیک از قبل مشخص نیست که بگوئیم بد این است یا نیک آن است تا آنچه بد نیست انتخاب شود و همان باشد که باید باشد. اگر اینطور بود انسان به صورت یک حیوان کامل و عالی در می آمد که هدفش معین بود و تشخیص و انتخاب، لازم نداشت آن وقت البته وسایلش هم می توانست واحد باشد یا اگر تنوع هم داشته باشد تنوعش قابل صرف نظر باشد. شما چندین فرد انسان را می توانید در نظر بگیرید که هدف عمومی زندگی را که معنی به انسانیت آنها می دهد به طرق مختلف انتخاب کرده اند هیچ کدام هم عقلشان ناقص نیست منتهمی به مناسبت تنوع و تعددی که در اهداف مختلف وجود داشته است اینها به خودشان حق داده اند که یکی از آن اهداف را برگزینند برای روشن تر شدن مطلب به مسئله دروغگوئی می پردازیم توجه کنید که حساسیت انسان ها در برابر این موضوع متفاوت است یک نفر دروغ گفتن را گناه می داند و از آن به شدت پرهیز می کند نفر دوم فقط آنرا بد می داند ولی در مواقعی که مصلحت ایجاب می کند از دروغ گفتن ابائی ندارد و نفر سوم اصلاً دروغ را بد نمی داند و آن را برای پیشبرد اهدافش ضروری تشخیص می دهد البته وقتی اینطور باشد که کسی چیزی را بد می داند و دیگری همان چیز را خوب می داند و شخص سوم همانرا نه بد می داند و نه خوب، آن وقت تصدیق می کنید که اهداف در انسان مقرر و معین نیست و انتخاب و اختیار انسان هم در اینجا مورد پیدا می کند وقتی به اینجا رسیدیم می توانیم در مقابل این حرفی که بعضی از مردم می زنند که عقل ما برای تشخیص نیک و بد و تعیین تکلیف زندگیمان کافی است این سؤال را از آنها بکنیم که وقتی می گوئید عقل ما کافی است، برای تشخیص راه زندگی این مطلب درست

است ولی آیا برای تشخیص مقصدی که این راه باید به سوی آن مقصد برود هم کفایت می‌کند؟ اگر کفایت می‌کند نمی‌بایست اختلاف در مقاصد پیش بیاید حتی این اهداف و مقاصد با همدیگر تناقض داشته باشد حال آنکه اینطور هست همه مردم به یک راه نمی‌روند یک چیز را خوب و یک چیز را بد نمی‌دانند، بدون آنکه سوء نیت داشته باشند صرف تشخیص آنها متفاوت است یا صرف انتخاب و اختیارشان فرق می‌کند. پس وقتی اینطور است ما تشخیص چه کسی را باید ملاک قرار دهیم به این معنا که وقتی من می‌گویم تشخیص من این است که این مقصد خوب است و از این راه به سوی این مقصد باید رفت و شما درست هدف مخالف آن را اختیار می‌کنید و می‌گوئید این هدف بد است در این میان حکم کیست؟ کدام یک باید تابع دیگری باشد یا اگر هر کدام راه خودمان را انتخاب کردیم در برخوردی که ناگزیر به حکم زندگی مشترکمان در روی کره زمین با یکدیگر پیدا می‌کنیم آنوقت تکلیف چیست؟ ناگزیر کار بدانجا می‌رسد که در این برخورد تکلیف را زور تعیین می‌کند یعنی بر می‌گردیم به زندگی حیوانی پس در واقع لازم است که عاملی برای تشخیص نیک و بد اهداف باشد تا عقل بتواند وسایل را برای وصول به آن اهداف تنظیم کند بعضی‌ها می‌گویند آن عامل عقل قویتر است، مثلاً عقل حکما یا فلاسفه، این گفته می‌تواند درست باشد اما نه کاملاً برای اینکه می‌بینیم کسانی را هم که به آنها حکما و فلاسفه می‌گوئیم در تشخیص نیک و بد و در معنا کردن آن و همچنین در تعیین غایاتی که انسان باید اختیار بکند اختلاف پیدا می‌کنند و گاهی درست در سمت مخالف همدیگر قرار می‌گیرند پس ملاحظه می‌فرمائید که تشخیص عقل قویتر به عنوان عقل عقلاً هم کافی نیست چرا؟ برای آنکه عقل انسان در هر رتبه‌ای از استعداد و هوش باشد یک عقل جزئی است عقل جزئی یعنی عقل ما اگر چه راه حل کلی کشف می‌کند می‌تواند از معلوم به مجهول برسد اما این کار را در امور جزئی به کار می‌برد. مثلاً برای رسیدن به هدف خاصی یک راه حل کلی نشان می‌دهد تا هر وقت انسان با آن هدف خاص روبرو شد و خواست به آن برسد می‌تواند آن راه حل کلی را به کار گیرد اما این عقل نمی‌تواند برای انسان‌ها تعیین هدف کند یا بد را از خوب تشخیص دهد. بنابراین برای تعیین اهداف احتیاج به یک عاملی است که عقل جزئی را هدایت بکند که با احاطه به همه اوضاع و احوال و به همه زمان و مکان و همه جهات و جوانب، تعیین هدف و غایت کند، که این عامل را عقل کلی می‌نامیم که هدایت‌کننده کلی همه عقل‌های جزئی می‌تواند باشد، این عقل کلی در اختیار هیچ انسانی نیست و همان است که در مراتب وجود به روح القدس تعبیر می‌شود و این عقل کلی در مرتبه‌ای بالاتر از عقل انسان قرار می‌گیرد اگر بر لزوم این عقل کلی اعتقادی

نداشته باشیم سرنوشت ما طبیعتاً همان اختلاف در اهداف است عقل هر کس در خدمت هدفی که خود او بر طبق ارزش‌های مختار خود خوب تشخیص داده به کار خواهد افتاد و نتیجه هم معلوم است اختلاف و انشقاق جنگ و نزاع و کشاکش و در نهایت فاجعه، برای مثال دو جنگ جهانی که تا کنون بشریت را به خاک و خون کشیده نتیجه همین گونه تفکر و تعیین هدف بوده است پس اگر ما یک چنین عقل کافی و جامعی را قبول کنیم و ضرورت آن را تشخیص دهیم به این معنا که حکم عقل جزئی ما کافی نیست بلکه باید ارتباطی با عقل کلی پیدا کند در این موقع خودمان را متدین می‌دانیم دین چیزی نیست جز اینکه عقل جزئی ما لازم است که با عقل کلی ارتباط داشته باشد تا بتواند در انتخاب هدف و غایت راهنمایی بشود با شرحی که ذکر شد در لزوم دین به این معنا شکی نمی‌توان کرد اما ذکر این نکته ضروری است که عقل اگرچه تشخیص درست باشد کفایت نمی‌کند چرا؟ برای اینکه چه بسا تشخیص عقل جزئی ما معلوم است و مورد قبول ماست یعنی می‌دانیم که عقل ما چه چیز حکم می‌کند تشخیص آن را هم می‌دهیم حتی نظراً هم قبول می‌کنیم اما بر خلاف آن عمل می‌کنیم. سقراط می‌گفت که تقوی به معنی علم است. یعنی هر که بداند چه چیز بد است و چه چیز خوب است بد را نخواهد کرد و خوب را خواهد کرد و اگر کسانی بد می‌کنند برای این است که نمی‌دانند آن بد است پس علم (دانستن) تقوی است و علم هم می‌دانیم که حکم عقل است بنابراین می‌توانیم بگوئیم که عقل و تقوی به یک معناست.

این مطلب را وقتی می‌توانیم تأیید کنیم که منظور از عقل در اینجا عقل کلی باشد اما اگر منظورمان عقل جزئی (عقل انسان‌ها) باشد می‌بینیم که این مطلب نمی‌تواند درست باشد برای مثال چه کسی بهتر از شخص طیب با توجه به علمی که از عقلش مایه می‌گیرد می‌داند که سیگار کشیدن بد است و بدن او را مریض می‌کند و حتی می‌تواند باعث مرگش شود پس اگر علم و عقل به معنای تقوی بود می‌بایست هیچ طبیعی هیچوقت سیگار نکشد اما می‌بینیم که اینطور نیست به همین جهت است که تشخیص عقل جزئی بشری ولو آنکه بسیار عالم هم باشد برای انتخاب هدف کافی نیست و از طرف دیگر ممکن است انسان هدفی را به حکم عقل تشخیص دهد اما در عین حال در وقت عمل راه دیگری را انتخاب کند به همین جهت است که علاوه بر تشخیص عقل جزئی یک نوع سر سپردگی به هدف خاصی که انسان انتخاب کرده است لازم است. همین است که ما آن را ایمان می‌نامیم. بنابراین باید با این نیروی ایمانی و یا بهتر بگوئیم نیروی عشق مرتبط باشیم تا آن وقت تشخیص عقل بتواند ضامنی برای اجرا داشته باشد یک

همچون عاملی (ایمان و عشق) حکمش در خلوت و جلوت یکی است به این معنا که چون رشته‌ای از باطن انسان را به خودش می‌کشاند و مربوط می‌کند برای انسان فرقی نمی‌کند که آیا کار او را مردم می‌بینند یا نه که به خاطر دیدن مردم آن کار را بکند یا نکند یعنی دیگر مصلحت عمل، عامل مهم تعیین‌کننده رفتار انسان نیست تا انسان معتقد باشد که کار بد هنگامی بد است که دیگران از آن مطلع شوند مثلاً در اسپارت آتن در قدیم رسمی بود برای پرورش اولاد که به او می‌گفتند "برو دزدی کن اما اگر گیر افتادی باید مجازات شوی" یعنی خود دزدی کردن بد نبود بلکه گیر افتادن در هنگام دزدی که نشانه ضعف عقل و ضعف همت یا شهامت بود آن بد محسوب می‌شد پس ملاحظه می‌شود که عقل مصلحت اندیش وقتی وارد عمل می‌شود برای تشخیص نیک و بد آن را از بین می‌برد و به صورت سود و زیان در می‌آورد دیگر نیک و بد معنی ندارد نیک آن چیزی است که سود دارد و بد چیزی است که زیان دارد ولو هر چیزی می‌خواهد باشد حال این سود و زیان را چه کسی مشخص می‌کند؟ مصالح شخص انسان در زندگی دنیوی، همین است که مردم را به جان هم می‌اندازد و دنیا را تبدیل به میدان مسابقه می‌کند همین است که هر کسی می‌خواهد از دیگری ببرد و همه مصائب از همین جا سرچشمه می‌گیرد اما وقتی که تشخیص نیک و بد به حکم ارتباط انسان با عقل کل که آن را ایمان می‌نامیم (و دین از ایمان سرچشمه می‌گیرد) حاصل می‌شود دیگر خلوت و جلوت معنی خود را از دست می‌دهد، دیگر مصلحت شخصی و تبدیل به نیک و بد، به سود و زیان معنی خود را از دست می‌دهد در نهان و آشکار انسان خوب است و باید خوب باشد و ضامن اجرائی این خوب بودن ایمان و عشق به خداست.

(حکایت می‌کنند که در روزگار گذشته استادی بود که ده شاگرد داشت اما یکی را از سایرین بیشتر دوست می‌داشت روزی سایر شاگردان بر استاد خرده گرفتند که ای استاد چرا بی دلیل یکی از ما را بر دیگران مقدم و عزیز می‌داری؟ استاد در پاسخ به هر کدام یک مرغ داد و گفت "بروید در جایی که هیچکس شما را نبیند این پرندگان را ذبح کنید و بیاورید تا پاسخ بر شما معلوم شود" ساعتی بعد همه شاگردان باز گشتند در حالیکه سر مرغان را در دست داشتند همه به جز شاگرد محبوب که مرغ را زنده باز گردانده بود استاد از او پرسید چرا همانطور که گفتم مرغ را ذبح نکردی؟ شاگرد پاسخ داد شما فرمودید که جایی این عمل را انجام دهم که کسی مرا نبیند اما من به هر کجا رفتم چنین جایی را نیافتم چرا که همواره خدا را بر خود ناظر می‌دیدم. "در آنوقت شاگردان دیگر دلیل عزیز بودن آن شاگرد را دریافتند) وقتی چنین شد دیگر لازم نیست برای هر کس پلیسی یا مراقبی تعیین شود سخن که به اینجا

رسید شاید گروهی بگویند که در هر حال هر کس پلیسی یا مراقبی به اسم وجدان اخلاقی دارد که عاملی است فطری برای حفظ انسان از اعمال بد و تشویقش به اعمال خوب ولی باید تصدیق کنیم که وجدان شدت و ضعف دارد و در همه به یک اندازه نیست و بطور کل نمی توان به آن اکتفا کرد بر فرض اینکه این وجدان در همه یکسان هم باشد تازه انسان آن را تأویل و تفسیر می کند بدترین کارها را ممکن است انجام دهد اما طوری خود را قانع کند که سرانجام قبول نماید که بهترین کار همان است که او کرده است مثلاً کسی می خواهد برای انجام کاری رشوه بگیرد وجدانش به او می گوید این کار بد است اما او وجدان خود را قانع می کند که با گرفتن این پول یکی به حق خودش می رسد که این بد نیست، از طرف دیگر خرج تحصیل فرزند من هم فراهم می شود که آن هم بد نیست. از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک! گناهی که می کنم نه تنها نفعش به غیر می رسد بلکه به خود من هم می رسد به بچه من هم می رسد که بسا این طفل بعد از تحصیل صدها نفر را در این مملکت با علم خودش نجات دهد و ... یعنی آنقدر برای عمل بدش محاسن پیدا می کند که آن کار بد بنظرش یک کار خوب و حتی یک وظیفه جلوه می کند بنابراین می بینیم حکم وجدان قابل تأویل و تفسیر است. از طرف دیگر کسانی که دارای وجدانی قوی و محکم هستند وقتی وجدانشان را از آب ایمان سیراب می کنند می بینیم که خود ایمان هم شکفته تر و آشکارتر می شود کسانی هم که وجدان ضعیف دارند آن وجدان ضعیف آنها از آب ایمان مایه می گیرد و قوی می شود. از طرف دیگر ایمان به این عقل کل و ارتباط انسان با آن نتیجه دیگری حاصل می کند که نا محدود بودن زندگی بشری است یعنی محدود ساختن زندگی انسان به زندگی محدود زمانی و مکانی دنیوی یعنی کسی که زندگی خودش را در فاصله دو واقعه ولادت و مرگ قرار می دهد با کسی که زندگی خودش را نا محدود می داند در فکر و اندیشه و عمل تفاوت می کند. کسی که حتم دارد زندگی با مرگ تمام خواهد شد هر چه رو به مرگ می رود افسرده تر می شود و پشیمانی تمام وجودش را می گیرد پشیمانی از اینکه چرا از زندگی خودش بهره مند نشده است. یأس و بدبینی و نومیدی بر او حکومت می کند چون به جایی می رسد که می بیند دیگر زندگیش تمام می شود خشمگین می شود بقول خیام:

"دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب" به همین جهت است که موزی تر حریص تر و کوتاه بین تر می شود و هر روز دلش می خواهد از روزهای باقیمانده عمرش حداکثر برخورداری را داشته باشد و چون نمی تواند برای اینکه رو به انحطاط رفته و حتی نمی تواند بخورد و بخوابد بنابراین یأس و ضعف و زبونی بر او حاکم می شود از طرف دیگر چون از ایام جوانی پیش بینی چنین وضعی را می کند

اسیر یک چنین احوالی است بنابراین اشخاصی را می بینیم که دائم حرص می زنند و دائم دلشان می خواهد پا بر سر دیگری بگذارند این است که زندگی بصورت یک مسابقه در می آید پیداست که در این میدان شخص تنها نیست اشخاص دیگر هستند که با او رقابت دارند از همین جا اغتشاش، منازعه و توطئه نمایان می شود همانگونه که امروز در دنیای خودمان با مردمی که خود را از دین بی نیاز می دانند می بینیم دنیائی که از نظر علم پیشرفت بسیار کرده است اما از نظر اعتقاد به دین عقب مانده است اما کسانی که زندگی را محدود به زندگی دنیائی نمی دانند بلکه آنرا مقدمه ای برای آغاز دوره دیگری می دانند بنابراین چنین اشخاصی در این دنیا جز عمل خیر و صلاح انجام نمی دهند برای اینکه مرحله بعدی را مرتبط با این مرحله می دانند از طرف دیگر تا آخرین دم زندگی با نشاطند که حاکی از ایمان پایدار است برای اینکه دیگر نمی گویند برای چه کسی جمع کرده ام برای چه کسی زحمت کشیده ام وقتی عمر خودش را لایزال می داند همیشه شادکام است مثل اینکه مرگی نیست تغییر مسیر زندگی است تغییر نحوه زندگی است بدون اینکه پایان یافتن زندگی باشد به همین جهت اشخاصی را می بینیم که سراسر عمرشان را با خوشی و خرمی حاکی از تعقل و پرهیزکاری که ایمان دینی است می گذرانند و با عشق و امید و نشاطی که لازمه امیدواری به حیات آینده است به سر می برند پیداست وقتی زندگی به این صورت در بیاید و عمومیت پیدا کند دنیا چه وضعی پیدا خواهد کرد در یک چنین دنیائی زندگی کردن لذت دارد و ما می رویم به سوی چنین دنیائی قدم به قدم نزدیکتر شویم و البته اگر خودمان هم در نسل کنونی به آن دنیا نرسیم به مناسبت آنکه زندگی ما لایزال است شاهد فرارسیدن آن در روزگار آینده خواهیم بود.

(پایان)